

# یار کجاست؟ سفرنامہی حج

رحیم مخدومی



صفحه آرا: الهام فرخی  
طراح جلد: حامد سهرابی  
ناشر: رسول آفتاب  
(وابسته به مؤسسه فرهنگی هنری رسول آفتاب)  
نوبت و تاریخ چاپ: پنجم تاکنون  
(چاپ دوم رسول آفتاب) - تابستان ۱۳۹۹  
شمارگان: ۱۰۰۰ جلد



از راست: مهدی حجوانی - علیرضا قزوه - رحیم مخدومی



مدینه النبی - کوه آخذ - از راست: علیرضا قزوه - محمدرضا بایرامی - مهدی حجوانی - حجت ایروانی - داود غفارزادگان - محسن صغری - حمید شریفی - احمد ناطقی - احمد دهقان - رضابنده خدا - محمدباقر نجف اوشانی

## فهرست مطالب:

این یکی از بهترین سفرنامه‌های حج است که  
من خوانده‌ام

(از فرمایشات مقام معظم رهبری) / ۸

یادداشت نویسنده / ۱۰

جرس / ۱۱

از تهران تا جدّه / ۱۵

برادر بارکش / ۲۵

رایحه اهل بیت علیهم‌السلام / ۲۹

کلبه‌ای به وسعت تاریخ / ۳۴

سکوت بقیع / ۴۸

رد پای اسلام / ۵۵

دمی با ابوذر / ۶۱

دمی با برو بچه‌ها / ۶۸

آب به لانه‌ی سکوت / ۷۱

پیک‌نیک مسلمین / ۷۴

تشنه‌لبان، سوی آب / ۷۸

از مسجد تا مسجد / ۸۲

سکوی وفاداری / ۹۳

شعوب / ۹۷

تروریست‌ها / ۱۰۲

بانگ رحیل / ۱۰۸

میقات / ۱۱۶

تمرین مرگ / ۱۲۲

به سوی قبله / ۱۲۸

تکیه بر جای ابراهیم / ۱۴۱

پا به پای هاجر / ۱۴۴

روح حج / ۱۴۹

ای ابوقییس من! / ۱۵۹

هجرت / ۱۶۶

دشت عرفان / ۱۷۱

از شناخت تا شعور / ۱۸۲

صحرای شعور / ۱۸۶

تیشه بر ریشه / ۱۹۴

من و اسماعیلیم / ۲۰۶

تراش دل / ۲۱۲

سنگ و جنگ / ۲۱۶

روح خمینی □ در منی / ۲۲۲

کاخ‌ها و کوخ‌ها / ۲۲۹

محک / ۲۳۷

چشمه‌ی جاری عشق / ۲۴۶

دوستان جاهل / ۲۵۰

ابوقییس این جاست / ۲۵۴

وداع / ۲۶۷

تلنگر / ۲۶۹

عکس‌ها / ۲۷۳

این یکی از بهترین سفرنامه‌های حج است که من  
خوانده‌ام  
(از فرمایشات مقام معظم رهبری)

... انصافاً شما سفرنامه‌های حج خیلی خوبی را منتشر کرده‌اید. شما هرچه سفرنامه‌ی حج منتشر کرده‌اید، من خوانده‌ام. یعنی یکی از دلخوشی‌های من در فصل حج، خواندن سفرنامه‌ی حج است. نوشته‌ی ایشان (رحیم مخدومی) را هم خواندم. بسیار خوب نوشته است. من تقریظ قشنگی هم در پشت آن، برای ایشان<sup>۱</sup> نوشتم. اتفاقاً همین چند روز قبل از این،

---

۱- بسمه تعالی

بار دیگر موسم حج شد و وقت انس و معاشقه‌ی من با سفرنامه‌های حج، دودکبابی به ضرورت، با مصداقی از «وصف العیش، نصف العیش»؛ و «ماشاءالله کان». اما بی‌شک این یکی از بهترین سفرنامه‌های حج است که من خوانده‌ام. اگر نگوییم بهترین؛ لطیف، پرنکته، ژرف‌نگر، با روح، موعظه‌آمیز، گویا و همراه با هنرمندی‌های ادیبانه و نگارش؛ از قبیل زیبایی قلم، همراهی طنز، اشتغال بر تصویر، آمیختگی به خیال؛ بعضی جاها از این جهت مثل شعر است... خلاصه این که، نوشته‌ی زیبا و شیرینی است... مرا دو، سه روزی در هنگام بیداری‌های کوتاه پیش از خواب، مست و دلاویز خود ساخت.

والسلام/ اردیبهشت ۷۴

(معظم‌له به نکاتی اصلاحی اشاره فرموده بودند که در چاپ‌های بعدی اصلاح



تصادفاً چشمم به آن افتاد ... انسان لذت می برد وقتی  
می بیند که چنین استعدادهایی هست، به این خوبی  
دارد می نویسد؛ زبان قوی، خیال خوب، تصویر  
قشنگ و جابه جا نکته های ظریف طنز گونه ی خوب.  
به این ها باید اهمیت داد.

(دیدار نویسندگان حوزه ی هنری سازمان تبلیغات

اسلامی ۱۳۷۷/۳/۲)

یادداشت نویسنده

«به نام خدای کعبه»

حج درس زندگی است و بانگ بیداری. و فرصت بازگشت برای آنان که قسمتی از عمر خویش را به غفلت گذراندند. و این همه نه تنها در حج که در لحظه لحظه طبیعت و نیز دیگر عبادات هویدا است. اما در حج آشکارتر.

هرکس به فراخور گنجایش فهم خویش از این کلاس بزرگ برداشتی دارد. این دفتر نیز مجموعه‌ای است از برداشت بسیار اندک و شاید نادرست این-جانب از حج.

رحیم مخدومی

پنج‌شنبه ۲۶ فروردین ۱۳۷۲

آخرین درس‌های کتاب دینی را برای بچه‌های دبیرستان حاج همت قرچک مرور می‌کنم. دقایق پایانی کلاس مثل همیشه سؤال‌بارانم می‌کنند. به‌شان میدان داده‌ام هرچه می‌خواهند پرسند. این جا هم دل‌شان را خالی نکنند، کجا خالی کنند؟ طبق معمول زودی می‌زنند به کانال گرسنگی‌ها و کمبودها و تبعیض‌ها. همه را می‌گذارند پای حساب انقلاب. بد دردی است. به قول پیامبر اکرم ﷺ: «كاد الفقر ان يكون كفراً»<sup>۲</sup>

کمی از توحش و فساد و خفقان طاغوت می‌گویم و کمی از تخم علف‌های هرزه‌ای که بعد از هر انقلابی در دستگاه پاشیده شده، رشد می‌کنند و به ریشه می‌زنند.

حالی می‌شوند که رشوه‌خواری مسؤل بازرگانی محله و پارتی‌بازی رییس اداره‌ی یک شهر و ندانم کاری یک بخشدار و بی‌هویتی یک روحانی و

خودفراموشی یک وزیر را پای حساب انقلاب نگذارند. که اگر این گونه باشد، نعوذ باللّه باید به امام علی □ نیز ایراد گرفت.

خلاصه؛ فقر را راحت می توان از دل بیرون کرد. اما دشمن، فقر را لابه لای درس یک معلم به دلها نشانده که حالا بشود با حرف یک معلم از دلها بیرون آورد. آنها همه ی تجهیزاتشان را بسیج کرده اند، ما در مقابل چه کرده ایم، نمی دانم. شده ایم مثل عجوزه ها. فقط غر می زنیم از دندان های تیز دشمن. من هم همین گونه غر می زنم. موهای تن بچه ها که سیخ می شود، دست به دامن خودسانسوری می شوم. جوانک های مظلوم!

می گویند: «خوب، حالا ما باید چه کار کنیم؟» نمی توانم بگویم قبل از تو صدا و سیما و ارشاد و تبلیغات و نمی دانم چه و چه، باید برای تو کاری می کرده اند و حالا نوبت تو می شد...

باز هم صدای زنگ تفریح به دادم می رسد. از کلاس می زنم بیرون. خبر می دهند که یکی پشت خط تلفن منتظرم است. می خواهم وارد دفتر شوم

که دانش آموزی سد راهم می شود.

- آقا! نماز شب چیه؟

می گویم: حالا بماند برای بعد.

تلفن را بهانه می کنم و می گریزم از چیزی که خودم درکش نکرده ام.

ای دلی که جمله را کردی تو گرم

گرم کن خود را و از خود دار شرم<sup>۳</sup>

گوشی را برمی دارم. آقای صفری است، یکی از نویسندگان و محققین خوب دفاع مقدس. می گوید:

«از سفر اطلاع داری؟»

می گویم: کدام سفر؟!

روحم می چرخد توی زیارتگاهها؛ مشهد، دمشق

و...

می گوید: «سفر حج!»

غافلگیر می شوم. نمی دانم چه بگویم. فقط اشتیاق

عجیبی در درونم احساس می کنم که گویی پس از

سالها سستی دوباره زنده شده است. اشتیاقی که مرا

در عالم خیال، بارها برده بود به تماشای جای پای اولین قدم‌های اسلام و میدان کارزار اولین مجاهدین مسلمان؛ پیامبر اکرم □ علی □ و یاران باوفای‌شان؛ حمزه، سلمان، ابوذر، بلال و...

و به تماشای خانه‌ی کوچک علی و فاطمه؟ و مدینه‌ی پیامبر □ و کعبه‌ی خدا.

می‌گوید: «پانزده نفر از حوزه‌ی هنری هستیم؛ نویسنده، محقق، عکاس، فیلمبردار و...

و این که مبلغی از هزینه‌ی سفر به عهده خودمان است و مبلغی هدیه‌ی حوزه؛ اگر دست و بالت خالی است، من می‌توانم قرض بدهم...»

احساس می‌کنم با دست خالی فراخوانده شده‌ام برای سفر حج. و خداوند چه طیب خوبی را برای این فراخوانی و تجهیز من مأمور کرده. درد را از پشت تلفن می‌بیند و از همان‌جا نسخه را هم می‌پیچد!

صفری مسیر دوندگی‌های قبل از سفر را برایم شرح می‌دهد و من گوشی را می‌گذارم و می‌روم دنبال دوندگی‌های قبل از سفر.

از تهران تا جدّه

یکشنبه ۲۶ اردیبهشت

عقربه‌های ساعت به زور خودشان را به ۸ غروب نزدیک می‌کنند. در هواپیما نشسته‌ام. کم‌کم دارد باورم می‌شود که سفرم قطعی است. در این یک ماه گذشته به قدر یک سال دوندگی کرده‌ام. اصلاً فکر نمی‌کردم عبور از دست‌اندازهای سفر این قدر دشوار باشد. بعضی دشواری‌ها پولی بودند و بعضی‌ها صوری. هر دو مثل بختک چمباتمه زده بودند رویم. طوری که به هیچ قیمتی حاضر به فرود نبودند. سراغ خیلی‌هاشان صلوات فرستادم مثل پشمک آبشان کرد. خدا جناب "میدانی" را عاقبت به خیر کند، او این سلاح را به دستم داد.

قرار سفرمان پس‌فردا بود. عجله‌ای خبر دادند امروز است. دم دمای صبح بود که دوچرخه را برداشتم به هوای خداحافظی. قرض و قوله‌ها را در این یک ماهه صاف و صوف کرده بودم؛ چه آن-

هایی را که به علت دیر کرد خجالت می کشیدم برای پرداختن و چه آنهایی را که دلگی های بچگی بر گردهام تلنبار کرده بود. حالا خیالم کمی آسوده است. دوستان چقدر باید پرگذشت باشند که خانه ای از پای بست ویران مرا به اشارتی تعمیر نمایند، بگذریم.

خدا حافظی را دست و پا و کمرشکسته ادا کردم. بعضی ها را تلفنی، بعضی ها را سفارشی و تعدادی را هم حضوری. حالا شباهتم مثل غریق طوفان زده است که خود را به عرصه ی کشتی رسانده.

چراغ کمربندها را ببندید، روشن می شود. و پشت بند آن صدای میهمان دار می آید: با سلام و درود به ارواح پاک بینان گذار جمهوری اسلامی و شهدای عزیز میهن اسلامی، خیر مقدم می گوئیم به شما مسافرین...

آرامش خاطر من در قلم فرسایی و فراغ بال این حاجی های آینده در سفر حج و عزت و سربلندی این حاجیه خانم ها در عفاف و پاکدامنی و توفیق خدمه و خلبان در پرواز و آسودگی خیال شان در



فضا، همه و همه مدیون ایمان آن پیرمردی است که از همه چیز خود برای تحقق اسلام ناب گذشت و خون پاک جوانمردانی که بهترین فرمان‌بردار برای او بودند.

هوایما به پرواز درمی‌آید. بچه‌ها می‌گویند هر کتاب یا اثر دیگری که نشان از امام و شیعه داشته باشد در فرودگاه جده توقیف می‌شود. از تهران تا جده، کم و بیش حدود ۳ ساعت راه هوایی است. فرصت را غنیمت می‌شمارم و کتاب‌های فریاد برائت و پیام استقامت امام □ را که قصد داشتم با فراغ خاطر در مکه مطالعه کنم، حالا در همین جا مرور می‌کنم. حالا که دریا می‌خواهد از دست برود، از کاسه آبی هم دریغ کردن کم‌لطفی است. یک جرعه هم نعمتی است برای رفع عطش.

«بزرگترین درد جوامع اسلامی این است که هنوز فلسفه‌ی واقعی بسیاری از احکام الهی را درک نکرده‌اند. و حج با آن همه راز و عظمتی که دارد هنوز به صورت یک عبادت خشک و یک حرکت بی‌حاصل و بی‌ثمر باقی مانده است...

مناسک حج، مناسک زندگی است و از آنجا که جامعه‌ی امت اسلامی از هر نژاد و ملتی باید ابراهیمی شود تا به خیل امت محمد ﷺ پیوند خورده و یکی گردد و ید واحده شود، حج تنظیم و تمرین و شکل این زندگی توحیدی است...

چه باید کرد و این غم بزرگ را به کجا باید برد که حج بسان قرآن مهجور گردیده است و به همان اندازه‌ای که آن کتاب زندگی و کمال و جمال در حجاب‌های خودساخته‌ی ما پنهان گردیده است، و زبان انس و هدایت و زندگی و فلسفه‌ی زندگی ساز او به زبان وحشت و مرگ و قبر تنزل کرده است، حج نیز به همان سرنوشت گرفتار گشته است...

از آنجا که مسلمانان جهان به علت فشار و حبس و اعدام، قدرت بیان مصیبت‌هایی را که حاکمان کشورشان به آنها تحمیل کرده‌اند ندارند، باید بتوانند در حرم امن الهی مصائب و دردهای شان را با کمال آزادی بیان کنند تا سایر مسلمانان برای رهایی آنان چاره‌ای بیندیشند...

مگر مسلمانان جهان فاجعه‌ی قتل عام صدها عالم

و هزاران مرد فرقه‌های مسلمین را در طول حیات ننگین آل سعود و نیز جنایت قتل عام زائران خانه‌ی خدا را فراموش می‌کنند؟ مگر مسلمانان نمی‌بینند که امروز مراکز وهابیت در جهان به کانون‌های فتنه و جاسوسی مبدل شده‌اند که از یک طرف اسلام اشرافیت، اسلام ابوسفیان، اسلام ملاهای کثیف درباری، اسلام مقدس‌نماهای بی‌شعور حوزه‌های علمی و دانشگاهی، اسلام ذلت و نکبت، اسلام پول و زور، اسلام فریب و سازش و اسارت، اسلام حاکمیت سرمایه و سرمایه‌داران بر مظلومین و پابرنه‌ها، و در یک کلمه اسلام آمریکایی را ترویج می‌کنند و از طرف دیگر سر بر آستان سرور خویش؛ آمریکای جهان‌خوار می‌گذارند.

مسلمانان نمی‌دانند این درد را به کجا ببرند که آل سعود و خادم‌الحرمین به اسرائیل اطمینان می‌دهد که ما اسلحه‌ی خودمان را علیه شما به کار نمی‌بریم. و برای اثبات حرف خود با ایران قطع رابطه می‌کنند. واقعاً چقدر باید رابطه‌ی سران کشورهای اسلامی با صهیونیست‌ها گرم و صمیمی شود تا در کنفرانس

سران کشورهای اسلامی، مبارزه‌ی صوری و ظاهری هم با اسرائیل از دستور کار آنان و جلسات آنان خارج شود. اگر این‌ها یک جو غیرت و حمیت اسلامی و عربی داشتند حاضر به یک چنین معامله‌ی کثیف سیاسی و خودفروشی و وطن‌فروشی نمی‌شدند. آیا این حرکات، برای جهان اسلام شرم‌آور نیست؟ و تماشاچی شدن گناه و جرم نمی‌باشد؟ آیا از مسلمانان کسی نیست تا به پا خیزد و این همه ننگ و عار را تحمل نکند؟...»

این چند کاسه آب، عطش‌م را بیشتر می‌کند. حق این دریا را فقط غوص ادا می‌کند. چه خوب می‌شد دست‌اندرکاران حج، تنی به این دریا می‌زدند، سپس ترتیبی می‌دادند تا همه‌ی حجاج از آن سیراب شوند. هواپیما مثل اتوبوس به دست‌انداز افتاده، تکان‌مان می‌دهد. دوباره کمربندها را می‌بندیم. در حال فرود هستیم.

وقتی از هواپیما بیرون می‌زنیم، اولین کسی که چشمان‌مان را به جمال سیاه خود منور می‌کند یک شرطه‌ی سیاه سوخته است با باتومی سیاه‌تر از خود

که از بند شُل کمر بندش آویزان است.

علاوه بر او هوای داغ و دم کرده نیز به استقبال مان می آید، با شرحی غلیظ. آن قدر هوا خفه است که اول خیال می کنم وارد سالن سربسته شده ام. تاریکی آسمان نیز به این خیالم کمک می کند. اما وقتی آسمان بالای سرم را نظاره می کنم، خود را برای اُنس یک ماهه با این میزبان بدقلق ناگزیر می بینم.

هرچه جلوتر می رویم شرطه ها بیشتر و بیشتر می شوند. اغلب کلاه های سیاه کجکی به سر دارند. "احمد دهقان" می گوید: «با سربازهای عراقی مو نمی زنند. فقط این ها جغله اند.»

همه شان سیخ ایستاده اند در طرفین راه و نگاه مان می کنند.

دهقان ادامه می دهد: «این ها کشته ی احترامند. سلام-شان دهید بعد تماشا کنید.»

خودش سلام می دهد. نیش چندتاشان تا بناگوش باز می شود. به هم نگاهی می کنند و جواب می دهند: «و علیکم السّلام. اهلا و سهلا.»

کارمان درآمده است. جان کلام این که باید

خودمان را برای زندگی یک ماهه با این‌ها آماده کنیم. وقت نماز مغرب و عشا در حال فوت است. حاجی‌ها و حاجیه خانم‌های آینده هول هولکی می‌دوند برای یافتن آب و جا برای نماز. شرطه‌ها از این ووجه ووجه‌ها متعجب‌اند. نمی‌دانم برنامه‌ریزی شرکت هواپیمایی این آب را به لانه ما انداخته، یا برنامه‌ریزی سازمان حج و یا شاید کشور میزبان. به هر حال هرچه هست، اولین نتیجه‌ی منفی‌اش، توجهی است بر سم‌پاشی و هابی‌ها نسبت به ما. آن‌ها از اسلام تنها بخشی از پوسته‌اش را - آن هم وارونه - دیده‌اند. نماز اول وقت ما را قبول ندارند، چه رسد به آخر وقت!

وارد دستشویی که می‌شوم آفتابه‌ی پلاستیکی لوله شکسته، حساب کار را دستم می‌دهد. دسته آفتابه را با یک زنجیر خر ادب کنی قفل کرده‌اند به لوله‌ی آب. قیمت خود زنجیر زنگ‌زده بیشتر از آفتابه‌ی لوله شکسته است. بگذریم. دزد که مکان و زمان نمی‌شناسد. شاید به دستشویی هم دستبرد زد!

بعد از نماز می‌رویم برای تفتیش. نگران کتاب‌ها

هستم. چند نفر را فقط گذاشته‌اند برای تجسس کتاب. هر کتابی که بوی امام علی □ و فاطمه؟ می‌دهد توقیف می‌شود. یکی می‌آید و می‌گوید: «بچه‌ها مراقب باشید مفاتیح مرا گرفتند.»

چندین دوربین مدار بسته همه‌ی سالن را زیر نظر دارند. کتاب‌های فریاد براءت و پیام استقامت را دست می‌گیرم و ساک را روی سکوی بازرسی می‌اندازم. سعودی ساکم را به هم می‌ریزد و سررسیدم را به همراه چند کتاب دیگر که اغلب جنبه‌ی تاریخ اسلامی دارد بیرون می‌کشد. کتاب‌ها را می‌دهد دست مأموری دیگر که ظاهراً افغانی است. افغانی کتاب‌هایم را به اتاقی برده و پس از چند لحظه برمی‌گرداند. در حالی که یکی از کتاب‌ها را نگه داشته، مابقی را تحویل می‌دهد. اصرار می‌کنم آن یکی را هم تحویل بدهد. با لهجه‌ی افغانی‌اش می‌گوید: «حاجی! مقررات است.»

سررسید را ورق می‌زنم. تصاویر امام و آیت‌الله خامنه‌ای از ابتدای آن جدا شده است. می‌روم سراغ افغانی و سررسید را نشانش می‌دهد.

- مرد حسابی، چرا این کار رو کردی؟

- حاجی! مقررات است!

افغانی می خزد توی اتاق و کتابم را نیز با خودش می برد. حتم دارد از آن کتاب بوی علی و فاطمه؟  
استشمام کرده است!

فریاد برائت و پیام استقامت هنوز در دستم است. می گذارمشان توی ساک بازرسی شده و به دنبال صف به راه می افتم. اگر عُرْضه فریاد داشته باشم و لیاقت استقامت، دیگر نیازی به تصاویر امام و رهبر نیست. خودشان همراهم خواهند بود.



برادر بارکش

دوشنبه ۲۷ اردیبهشت

بعد از کلی دنگ و فنگ، الان چند لحظه‌ای است زیر خیمه‌های عظیم‌الجثه‌ی فرودگاه جده مستقر شده‌ایم. این خیمه‌ها را ستون‌های قطور و بلندبالایی به دوش کشیده‌اند.

کلافه‌ام. پاک شده‌ام آبکش. نفس که می‌کشم، انگار آب می‌شود و از همه جای تنم چلانده می‌شود بیرون. هوا هم که هوا نیست. انگار زیر آب نفس می‌کشم. لباس‌های خیس و لزجم نیز بر این خیال گواه است. انگار چسب به تنم کرده‌اند. فکر نمی‌کنم این بادبزن‌های حصیری حجاج نیز که مثل بید می‌لرزند، کاری از پیش ببرند. شاید این‌ها همه بهانه‌ای هستند برای کلافه کردن ما.

حال خوشی ندارم. نه از بخار آبی که راه تنفسم را مسدود کرده و نه از سرگردانی هفت، هشت ساعته در دو فرودگاه. چرا که مشکلات فراتر از این

حرف‌هاست. حساب بغض و کینه‌ای در میان است که ریشه در دوران جاهلیت دارد. همان جاهلیتی که چشم عاطفه و شعور و احساس را کور کرده بود. طوری که زنده به گور کردن پاره‌های تن، غرور احمقانه‌ای در زیر پوست‌هاشان می‌دواند و آن جاهلان را سرشار از لذتی متعفن می‌نمود.

انگار این قوم تصمیم جدی دارند تا قیام قیامت جاهل و بی‌شعور باقی بمانند. اگر هزار و چهارصد سال پیش مردی را که برای نجات این‌ها از جان خویش دست شسته بود، دندان شکستند؛ حالا پیرمردی را که می‌خواسته این‌ها را از نوکری نجات دهد، رافضی می‌خوانند.

بگذریم. هنوز تا اذان صبح وقت باقی است. صفری می‌گوید: «گشتی در اطراف بزنیم.» دهقان هم می‌آید و راه می‌افتیم.

هر نقطه‌ی این سالن بزرگ، شده است محل اتراق حجاج کشورهای مختلف. همه‌شان تماشایی‌اند. از لباس‌هاشان گرفته تا چهره‌ها و حجاب‌هاشان. همه ریشه در فرهنگ عجیب و جور واجوری دارند که با

این‌ها مأنوس است. به این‌ها که می‌نگریم تعصب-  
های ارزشی و ضد ارزشی‌مان خود به خود تعدیل  
می‌شود. این‌جا همه یک دین دارند با دنیا‌های  
مختلف.

تصمیم می‌گیریم با دست و پا شکسته‌ترین لغاتی  
که از بیگانه در ذهن داریم با این‌ها ارتباط برقرار  
کنیم. صفری می‌رود سراغ یک زائر بنگلادشی.  
یک بارکش هم با گاری‌اش می‌آید سراغ من. جوان  
خون‌گرمی است از ترکیه. از شرطه‌ها که در سالن  
قدم می‌زنند، حساب می‌برد؛ اما نه آن قدر که مانع از  
مصاحبتش با ما شود. می‌گوید اسمش "أرفاع  
سروج" است نظرش را درباره‌ی اوزال؛ رئیس  
جمهور فقیدشان می‌پرسم که همین چندی پیش از  
دنیا رفته. دشنام می‌دهد و می‌گوید: «بی‌دین بود.»

می‌گویم: از چه کسی تبعیت می‌کنی؟  
می‌گوید: «من مالکی هستم و از خجاع، نجم‌الدین  
ارباغان، تبعیت می‌کنم.»

ظاهراً اسم رهبرشان است. شرطه‌ها که می‌آیند  
وانمود می‌کند به آب خوردن از آب سردکن که در

کنارمان است.

می گویم: امام خمینی را می شناسی؟

می خندد و دستم را در دستانش می فشارد و می گوید: «من به همین خاطر ایرانی ها را دوست دارم. ما با شما برادریم. آدرس را بنویس و برایم نامه بده.» خیلی زود خودمانی می شود. اگر عبور و مرور شرطه ها او را به تعجیل نینداخته بود، خیلی بیش از این ها با ما گپ می زد. مابقی حرف هایش را می گذارد برای نامه نگاری. آدرسش را می گوید و بعد از روبوسی پرچلپ و چلوپ گاری اش را هل می دهد و می رود؛

"مرشد پینار جاداسی، اتولاستیک چی محی الدی  
آلاق. سروج شان اُرفاع."

## رایحه اهل بیت علیهم السلام

ساعت حوالی ۱۲ ظهر است. در اتوبوس هستیم. سه، چهار ساعت پیش بود که از فرودگاه جده راه افتادیم. حالا در حال ورود به شهریم. نم‌نم باران باریدن می‌گیرد و پی‌درپی حباب‌هایی اشکین بر سطح شیشه‌ی جلوی اتوبوس ایجاد می‌کند.

پیرمردی مرثیه‌سرایی می‌کند. بعضی‌ها سر بر صندلی‌های اتوبوس گذاشته و مویه می‌کنند. صدای گریه‌ها، صدای خرخر اتوبوس را بلعیده است. در درون‌ها فغان و غوغایی است.

به یثرب نزدیک می‌شویم. به آن‌جا که وقتی پیامبر □ پا نهاد، یک مشت پابرهنه‌ی مظلوم، سر از پا نشناخته به استقبالش دویدند. پیامبر □ از میان همه‌ی آن‌ها خانه‌ی فقیرترین و مظلوم‌ترین‌شان را برگزید... و مسجدالنبی شکل گرفت. با دست‌های محمد □ و علی و انصار و مهاجرین. محمد □ در گوشه‌ای از مسجد، خانه‌ای ساخت که بیش از ده نفر گنجایش نداشت. نیمی از کف آن حصیر بود و

نیم دیگرش ماسه‌ی نرم.

به یثرب نزدیک می‌شویم. شهری که روزگاران  
پیش، وقتی پیامبر □ در حال احتضار بود با شورایی  
در سقیفه کمر اسلام را شکستند و کمر علی □ را  
نیز. ریسمان به گردنش انداخته، کشان‌کشان به سوی  
همین مسجدی که با دست‌های امام علی □ بنا شده  
بود آوردند تا بر حقانیت باطل گواهی دهد.

از دور صدای محمد □ می‌آید که در بازار شهر  
مردم را به انسانیت دعوت می‌کند. مردمی که  
جاهلیت تا مغز استخوان‌شان نفوذ کرده، او را به  
سخره می‌گیرند و خاکروبه به سرش می‌ریزند.  
فاطمه‌ی کوچک دوان دوان می‌آید و از پشت  
حباب‌های چشمانی که چشمه‌ی اشک است  
مظلومیت پدر را می‌نگرد، با دست‌های کوچکش  
خاک از سر و صورت او می‌روبد، دستش را  
می‌گیرد و به خانه می‌برد.

پیامبر □ هرچند بزرگ است و در وصف  
ناگنجاندنی، اما نوازش فاطمه چونان مهر ماورایی  
مهربان‌ترین مادر در عمق جانش حلاوت می‌دواند و

گرمایی وصف ناپذیر از محبت و آرامش را به ضمیر دلش می‌نشانند. حتی پیامبر □ هم در این روزگار وانفسا نیاز به مهر مادر دارد و حال فاطمه؟ مادر اوست.

از دور صدای محمد □ می‌آید که بالای منبر به موعظه نشسته. ناگهان حسن و حسین □ این دو کودک نوپای امام علی □ از خانه خارج شده و می‌دوند به صحن مسجد. به زمین می‌خورند، دوباره به پا می‌خیزند. تازه پا گرفته‌اند. پیامبر □ سخن را رها کرده از منبر به زیر می‌آید و می‌دود. هراسان و هیجان‌زده. آن دو را می‌گیرد، به آغوش می‌کشد و می‌بوسد...

و روزگاری بعد همان فاطمه؟، دست همین حسن و حسین □ را می‌گیرد و روانه‌ی بیابان می‌شود. زیر درختی در آن سوی دشت. جایی که کسی نیست تا از صدای ناله‌های آن‌ها به شکوه درآید. امام علی □ در نخلستان است، در اعماق چاه‌ها کلنگ می‌زند. فاطمه‌ی پهلو شکسته در زیر درخت احزان، زار زار می‌گرید و حسنین □ نیز

هم‌ناله با او.

به مدینه نزدیک می‌شویم. بیابان‌ها کم‌کم رنگ و روی ساختمان و بلوار خیابان به خود می‌گیرند. از دوردست مناره‌های سفیدرنگی پیداست. بوی وحی می‌آید، هرچند به مشام من نمی‌رسد و از ادراک ناتوانم، اما احساس را هر کسی می‌تواند.

بوی مسجدالنبی می‌آید و "استن حنانه." و صدای پای کودکی که پا به پای رسول خدا، از غار حرا تا آخرین لحظات احتضار او این بوی را ادراک کرد. و در آخر به جرم کفر و بی‌نمازی در مسجد کوفه به شهادت رسید...

وقت نماز است. صدای اذان از مأذنه‌ها به پا می‌خیزد و مرا به یاد بلال می‌اندازد.

اتوبوس مقابل درمانگاه (مرکزالصحی) می‌ایستد. از قرار معلوم در نمازخانه‌ی مرکزالصحی باید نمازمان را بخوانیم.

وارد نمازخانه می‌شویم. جماعت عظیمی تشکیل می‌شود. همه پهلو به پهلو صف می‌کشند. دسته‌ای دیگر با چفیه‌ای سرخ وارد نمازخانه می‌شوند و نماز



جماعت دیگری برپا می کنند. این جماعت که به پایان می رسد باز دسته ای دیگر. به صفری می گویم جلو بایستد تا نماز جماعت دو نفره بخوانیم. نماز را بدون مهر و با دست های باز اقامه می کنیم.

سوار اتوبوس می شویم. راننده یک دور در خیابان های اطراف حرم می گرداندمان، سپس مقابل هتلی توقف می کند. این جا محل استقرارمان است. دیگر از آن شرحی جده خبری نیست. فقط کمی گرم است که آن هم در زیر بارانی که آمد تبدیل به هوای مطبوع شد.

الان تنها چیزی که در دلمان مور مور می کند، اشتیاق حرم است. خودمان را دعوت کرده ایم به میهمانی رسول الله ﷺ و تعجیل هم داریم. اما با این ریخت و قیافه ی درهم و توی این لباس های چسبناک تعجیل جایز نیست. شده ایم مثل توبره ی گدا. هم گنجیم، هم شلوغ. باید اول تن و روحمان را حسابی بتکانیم تا کمی به خود آییم. بسم الله.

## کلبه‌ای به وسعت تاریخ

بعد از صرف ناهار و کمی استراحت و استحمام، آمادگی می‌آید سراغم، راه می‌افتیم. حالا کمی سبک شده‌ام.

هوا تاریک است. صدای اقامه‌ی نماز جماعت از زیر آن گلدسته‌های دور به گوش می‌رسد. سرعت می‌گیرم. اما بعید است به نماز برسم. به نزدیکی حرم که می‌رسم، سد جماعت به یک‌باره می‌شکند و سیلاب مردم سرازیر می‌شوند. همه تند و شتابان. با رنگ‌ها، اندازه‌ها و چهره‌های مختلف. از بلال سیاه حبشی گرفته تا سلمان پاک ایرانی. ترک‌ها، هندوها و آفریقایی‌ها هم؛ اگر آن‌روز نبودند، حالا هستند و آمده‌اند. این‌جا مکتب‌خانه‌ی رسول‌الله ﷺ است و تنها ملاک برتری؛ تقوا.

داخل می‌شوم. از همان دری که حضرت جبرائیل در هیأت "دحیه کلبی" وارد می‌شد، دو زانو می‌نشست و از پیامبر ﷺ اجازه می‌خواست برای ابلاغ

پیام وحی.

من هم داخل می شوم، اما گیج و سردرگم. مثل مسافر در راه مانده. تا چشم کار می کند ستون است که زیر سقف بزرگ مسجد شانه داده، و آدم‌هایی که روی زمین ستون شده‌اند.

دست و پای خود را گم کرده‌ام. حتی تمرکز فکر و حواس را نیز. حتی احساس را که لحظه‌ای پیش غلیان می کرد. مانده‌ام حیران و مبهوت. ترس می آید سراغم. رسول‌الله ﷺ غریب است و بسیار پرتواضع. نکند بینی و شناسی‌اش. نکند بی‌عرضگی در ادای احترام عمری شرمسارت کند. بهتر است برگردی و یک‌بار دیگر بیایی، یا حداقل بیش از این جلو نروی، کمی بیشتر به خود آیی. خودت را پیدا کنی و بعد یکی یکی از کوچک‌ترها شروع کنی تا بررسی به آقا. دیدار او مقدمه می‌خواهد...

اما این‌جای کار دیگر دست تو نیست. خود رسول‌الله ﷺ سلسله مراتب دیدار را انتخاب می‌کند فشار جمعیت را می‌فرستد سراغت و هُلت می‌دهد تا انتهای دیوار. آن سوی دیوار نرده‌ای، پلیس سعودی

ایستاده است و این سو نیز! به بن بست رسیده‌ای. جمعیتی انبوه، شانه به شانه‌ی هم ایستاده‌اند رو به پنجره‌ای مشبک که جزئی از ضریح بزرگ مسجد است. همه می‌گریند و ورد می‌خوانند. تو هم به خود تلقین می‌کنی تا سوار بر اسب احساسات شوی و در دریای اشک و آه بتازی. هرچه می‌کنی اسب لجوجت سواری نمی‌دهد.

در این محدوده شرطه‌ها احترام زیادی به زوار قائلند. زائری جوان با صورتی خیس از اشک و چشمانی بسته از اندوه سر به دیوار تکیه داده و زار می‌زند. از کنارش که عبور می‌کنی چشمانش را می‌گشاید. دست و پا شکسته سؤالی را بلقور می‌کنی: این جا کجاست؟

جوابت را می‌دهد: «هذه مقبرهٔ عُمر رضی...» فشار جمعیت هلت می‌دهد به عقب. درست پشت به پشت مقبره‌ی عمر، مقبره‌ای دیگر، یا حداقل خانه کوچک دیگری است با دری آهنی به همان شکل. دو قفل بزرگ آهنی لنگه‌های در را به هم دوخته‌اند. دو سعودی لچک به سر - مقابل در - عقب و جلو

می‌روند تا نگذارند کسی استلام<sup>۴</sup> نماید. چند جوان پشت سکوی مقابل در نشسته‌اند و مخفیانه مویه می‌کنند، مثل نوجوان کتک‌خورده‌ای که درد دارد و ناگزیر از گریه است. غرور دارد و ناگزیر از مویه! خودت را از لابه‌لای جمعیت به سعودی می‌رسانی: این در چیست؟

در حالی که با چشم هوای دیگران را دارد با زبان جوابت را می‌دهد: «هذا باب فاطمة الزهرا؟...»  
زانوهایت سُست می‌شود. به یک‌باره می‌شکنی و همان‌جا می‌نشینی. جوانی در پشت سرت ضجه‌هایش را می‌خورد. پیدا است یکی از همان بسیجی‌های کتک‌خورده‌ی جنگ است و یا از جانبازان، نمی‌دانی. چه فرقی می‌کند. این‌جا خانه‌ی کوچک فاطمه؟ است. همان مکانی که روزگاری پیش از این، عظیم‌ترین مخلوقات خداوند در آن جمع بودند. اجتماعی از بهترین انسان‌های روی زمین.

تنها نمونه‌ی کامل‌ترین نوع خلقت که قوه‌ی تعقل و تخیل انسان می‌تواند ارائه دهد.

و بی‌نقص‌ترین الگوی انسانی، که عقل سالم می‌تواند برای زندگی برگزیند.

چه پیام‌ها دارد این خانه؛

خانه‌ای کوچک درواقع و بزرگ‌تر از تاریخ درحقیقت با اثاثی بسیار اندک مثل خانه‌ی پیامبر □  
رواندازشان به قدری کوچک است که وقتی روی سر می‌کشند، پاها بیرون می‌ماند و وقتی روی پا، سر برهنه می‌ماند.

خانه‌ای کوچک درواقع و بزرگ‌تر از تاریخ درحقیقت. و واقعیت را با چشم می‌توان دید اما حقیقت را با دل.

چه مظلومیت بزرگی است که واقعیت بدین کوچکی در تاریخ مانده و این اما حقیقت بدان بزرگی از تاریخ محو شده و چه محو بزرگی و جرقه‌اش از زمان خود آن بزرگان و در حضور خودشان زده شده و تا به حال زبانه می‌کشد و امروز به آتشی بزرگ و خانمان‌سوز مبدل شده است. حال

می‌رود که هستی را بسوزاند و به تباهی بکشاند، اما  
دریغ از تکان آبی از آب!

چه تحریف بزرگی که حتی تحریف تورات و  
انجیل هم نزد او اندک است. چرا که تورات و  
انجیل را بعد از حضرت موسی و عیسی □ تحریف  
کردند. اما علی، فاطمه؟ و اهل بیت علیهم السلام را در  
حضور خودشان و با کمال گستاخی و بی‌شرمی.

تورات و انجیل مدافعی نداشتند. همه دست به  
دست هم داده بودند تا آن‌ها را به شکلی جدید و  
دلپذیر و آسایش‌بخش بپذیرند. لذا همین‌گونه  
کردند و به راحتی باهم کنار آمدند. اما اولین مدافع  
اهل بیت علیهم السلام خود اهل بیت علیهم السلام بودند. اولین  
مدافع علی □ خود او و همسر و فرزندان او بود.  
مگر تاریخ مدافعانی بزرگ‌تر و قوی‌تر از اهل بیت  
سراغ دارد؟ مگر این‌گونه نبود که هرکس از  
دریافت حقیقت عاجز می‌ماند دست به دامان علی □  
می‌شد؟ و حتی خلفایی مثل ابوبکر و عمر وقتی در  
قضاوت باز می‌ماندند در خانه‌ی او را می‌زدند و  
مگر خود عمر اعتراف نکرد که: «اگر علی نبود،

عمر هلاک می شد؟»

و چه تحریف بزرگی! بزرگ تر از تورات و مظلوم تر از انجیل که؛ پیروان انجیل تحریف شده، آزادانه و با عشق - سالی یک مرتبه - شراب را سر می کشند و تکه ای نان می خورند تا شراب نقش خون مسیح را در رگ های شان ایفا کند و نان، نقش گوشت مسیح را در تن هایشان. تا مسیح در وجودشان حلول کند و از هر گناه و معصیتی مبرای شان نماید.

اما پیروان اهل بیت علیهم السلام نه سالی یک بار و دو بار و سه بار، که؛ همیشه و هر روز سرشار از عشق، پای در مسجدالنبی؛ مسجد، خانه و مدفن پیامبر بزرگ اسلام □ می گذارند و مملو از درد، زجر زهر را می چشند و سکوت می کنند و خفه می شوند؛ چرا که اهل بیت علیهم السلام آزادانه در مهد اسلام و سرزمین وحی تحریف شده و حقیقت از تاریخ محو گردیده است. این گونه است که تو فقط می توانی در کنار خانه - ی کوچک فاطمه؟ بنشینی. پهلوی به پهلوی. شانه به دیوار بچسبانی. نگاه به این کعبه ی قلب ها نمایی و



حسن و حسین □ کوچک را تصور نمایی که بعد از چند روز بیماری با نذر علی و فاطمه؟ حالا خوب شده‌اند و به یمن این توفیق بزرگ الهی همگی روزه گرفته‌اند. دو روز روزه، که هر روز افطارشان را به نیازمندی بخشیده و خود، با آب افطار نموده‌اند.

حالا هنگام افطار روز سوم است. قطعه نان جوینی را درون سفره گذاشته و همگی نشستند برای افطار. ناگهان باز هم در نواخته می‌شود. شاید همین دری که الان نگهبانش سعودی است. یا نه، دری دیگر. چرا که آن در سوخت و از بین رفت! جایش نیز این جا نبود. کمی آن طرف تر که حالا دیگر جای در نیست. تاریخ به هر شکل ممکن باید دستکاری شود چرا که، احساس باید بمیرد، عشق زنده به گور شود و عقل جای آن‌ها را بگیرد!

یکی دوان دوان پشت در می‌آید. شاید حسن، یا حسین □ نمی‌دانم. در گشوده می‌شود. یک اسیر گرسنه چشم به دست‌های بخشنده‌ی او دوخته. چه می‌توان کرد و چه باید کرد؟ هیچ. همان کاری که در این چند روز کرده‌اند! و فردا صبح وقتی

رسول الله □ حسن و حسین □ را می بیند که از شدت گرسنگی می لرزند و فاطمه ؟ را - در محراب به عبادت ایستاده، در حالی که از گرسنگی چشمانش به گودی نشسته است - ناراحت می شود و بسیار نگران. اما حضرت جبرائیل می آید و به مباحثات از چنین خاندان بزرگواری به پیامبر □ هدیه می دهد. چه هدیه ای والاتر از سوره «هل اتی»!

آری تو فقط می توانی این گونه کنار خانه بنشینی و این گونه تصور نمایی، ولی نباید گریه کنی. احساسات را باید در دلت دفن نمایی. حتی اگر از پشت شبکه های پنجره به درون خانه نگاه کردی و بزرگ مردی را دیدی که استخوان در گلو و خار در چشم، سر به دیوار گذاشته و برای امتش می گرید، سپس زانو زده اوراق پراکنده قرآن را تدوین می کند - تا دیگر نیازی نباشد کسی برای تحریف قرآن بگرید - و قسم یاد می کند تا قرآن را جمع نکرده از جای برنخاسته و دست به عمل دیگری نزند.

در همین حین کمی آن طرف تر از خانه و دیوار به

دیوار آن، که مسجدالنبی است و تا چند روز پیش پیامبر در آنجا نماز می خواند و حالا ابوبکر!

ابوبکر بالای منبر رفته و عمر از مردم برای او بیعت می گیرد. می گویند هنوز علی □ بیعت نکرده است. عمر با عصبانیت غلام وحشی خویش را صدا می زند. شعله ای آتش به دست می گیرند و سمت خانه ی علی □ راه می افتند. عمر سرمست از غرور پیروزی نعره می کشد: «علی! از خانه بیرون بیا و الّا خانه را با اهلش به آتش می کشم.»

- حتی اگر فاطمه ؟ در این خانه باشد؟

- حتی اگر فاطمه ؟ باشد.

حضرت فاطمه ؟ پشت در می آید. کوهی از درد روی سینه اش سنگینی می کند. از رحلت پدر بیش از چند روز نمی گذرد. پدری که چندی پیش دست نوازش بر سرش می کشید، دستانش را می بوسید و او را پاره ی تن خویش می نامید.

حال غم بزرگ دیگری به سینه اش چنگ انداخته و او را بیش از غمی که در گنجایش یک دنیا می تواند باشد، غمناک کرده است؛ غصب حق علی!

عمر فریاد می‌کشد: «در را باز کنید و آلا...»  
در دل انسانیت برای همیشه تاریخ به آتش کشیده  
می‌شود و ضربه‌ای هم بر روی آن... فریاد!  
ضربه به دل انسانیت می‌خورد و فاطمه؟ فریادش  
را می‌کشد. چقدر هم جگر خراش... وا ابتاه، وا  
مصیبتا!

زنی در حضور شوهر خویش از دست مردی  
کتک می‌خورد. زنی، آن هم حضرت فاطمه؟ در  
پیش چشمان شوهری، آن هم امام علی □. "لا فتی  
آلا علی لا سیف آلا ذوالفقار." از دست مردی، آن  
هم عمر. "اگر نبود علی، عمر هلاک می‌شد..."

می‌خواهی فریاد بکشی. سر بر سکوی مقابل در  
خانه‌ی کوچک حضرت فاطمه؟ بکوبی. می‌خواهی  
متلاشی شوی، اما بر سرت می‌زنند، ساکت  
می‌کنند، خفیات می‌کنند همان‌گونه که خود فاطمه  
را ساکت کردند. همان‌گونه که تنها درخت احزان  
را بریدند تا دیگر فاطمه؟ در زیر سایه‌ی آن ننشیند  
و فریاد نکشد. دستت را می‌گیرند و از حرم بیرون  
می‌اندازند. دلیل قرآنی برایت می‌آورند که: «لا

ترفعوا اصواتکم فوق صوت النبی<sup>۵</sup>»

چه کمر شکن است. دلیل قرآن برای تحریف قرآن. اگرچه خودشان به سر دختر نبی □ فریاد کشیدند و سیلی اش زدند. اما تو هزار و چهارصد سال بعد از رحلت پیامبر □ حق نداری در عزای دختر پیامبر □ فریاد بکشی. اینها وهابی‌اند. و آل سعود سردمدارشان!

دیگر ظهر است. باید خودمان را برای نماز ظهر آماده کنیم. مؤذن اذان می‌گوید. به روی سکوی سنگی بزرگی که روزگاران پیش، بلال این سخن گوی نهضت پیامبر □ - در آنجا اذان می‌گفته است. مؤذن اذان می‌گوید. اذان خالی از ولایت امام علی □! و نیز خالی از دعوت به نیکی.<sup>۶</sup>

چقدر جمعیت نماز گزار زیاد است! جای کافی برای اقامه‌ی نماز نیست. تا آن سوی صحن هم صف‌ها امتداد پیدا کرده‌اند. به راحتی می‌توان روی یک

---

۵ - بلند نکنید صدایتان را بر صدای نبی.

۶ - اشهد ان امیر المؤمنین علیا ولی الله.

۷ - حی علی خیر العمل.

میلیون مانور داد. اگر یک میلیون انسان با ولایت، روزی به اسرائیل حمله کنند آن را از صفحه‌ی روزگار محو خواهند کرد.

همه شروع می‌کنند به نماز مستحبی. لحظاتی می‌گذرد، مؤذن اقامه می‌گوید. نمی‌دانم؛ چیزی است شبیه به اقامه. شهادتین هر کدام یک بار گفته می‌شود و مابقی اذکار خیلی خلاصه‌تر از اذان و اقامه‌ی خودمان. امام پیش‌نماز قامت می‌بندد. اما برهنه از ردای عدل. که؛ عدالت بدون امام علی □ یعنی بی‌عدالتی، ظلم. یک میلیون انسان تشنه‌ی عدالت به او اقتدا می‌کنند. ما هم باید از آنان تبعیت نموده و بر قالیچه سجده نماییم.

امام علی □ چقدر در این مسجد غریب است. این همان مسجدی است که روزگاری پیش فقط اجازه داشت در خانه‌ی او و حضرت محمد □ را گشوده ببیند. آن‌روز همه‌ی درها گل گرفته شد تا مرز ولایت مشخص باشد.

نماز ظهر تمام می‌شود. در حدّ فاصل هر چند ستون، یک صندلی می‌گذارند برای موعظه، پشت

صندلی‌ها نوشته شده «شؤون التدریس.» علمای دربار آل سعود، بر صندلی‌ها تکیه زده و شروع می‌کنند به موعظه.

هرچه در مسجد دور می‌زنم هیچ شیعه‌ای بر روی هیچ یک از صندلی‌های موعظه دیده نمی‌شود. باز هم شیعه تنهاست و امام علی □ تنها تر و قضاوت، یک‌جانبه.

به هر تقدیر وظیفه را نباید فراموش کرد. چرا که دشمنی قدارتر از خودی‌ها در پشت دیوارهای شهر و شاید هم در بین خود ما و حتی شاید در درون دل‌های ما به کمین نشسته تا نفت ما و غیرت ما و دین ما را به یغما ببرد. پس تبعیت در این مسجد واجب است و تخطی از آن حرام!

## سکوت بقیع

سه‌شنبه ۲۸ اردیبهشت

ساعت حوالی چهار و نیم است. راه می‌افتیم برای نماز صبح. باز هم مثل دیشب سیل جمعیت راه افتاده است برای نماز. از بقیع سراغ می‌گیریم، می‌گویند: در آن قبرستان، روزانه دو نوبت گشوده می‌شود. یکی بعد از نماز صبح و دیگر ساعت ۴/۵ عصر. و در هر نوبت به مدت یک تا دو ساعت.

نماز صبح که تمام می‌شود کف پاهای مان فرش‌های نرم مسجدالنبی را طی می‌کند تا به سنگ‌های مرمرین و خنک ایوان می‌رسد. دمپایی‌ها را که به پا می‌کنیم پا روی پله‌های سنگی جلوی ایوان می‌گذاریم و سرازیر می‌شویم. کمی که بگذریم به آسفالت خواهیم رسید و از آن پس جاده‌ای خاکی با ماسه‌های ریز و درشتش به استقبال مان خواهد آمد. و نیز تابلویی که راه را



نشان مان می دهد: الی البقیع.

هوا گرگ و میش است و مملو از سکوت. فقط صدای برخاستن و نشستن تعدادی پاست که کمی تندتر از آرام، از جمعیت نمازگزار جدا شده، خارج از صحن مسجدالنبی به سمت چپ می پیچد و به طرف بقیع می رود. کسی کسی را به حرف نمی خواند. صدای غلتیدن نرم ماسه ها در زیر کفش ها واضح ترین صدایی است که جای همهمه ی چند لحظه پیش جمعیت را گرفته است. هرچند قدم به قدم یک شرطه ی خواب آلود دیده می شود. شرطه ها در مسیر جمعیت - فاصله به فاصله - ایستاده اند. همگی دست بر باتوم دارند و نگاه های گیج و مضطرب شان را به حرارت نگاه های عاشقانه مردم دوخته اند تا جایی که نگاه شان بکنیم با آن چشم های پف کرده نگاه مان خواهند کرد. تا ما را از رو ببرند و ما زود از رو می رویم.

نسیم ملایمی به نرمی توی صورت مان می زند و حواس مان را - که در گرگ و میش صبح، گیج خواب و بیداری است - تکانی می دهد. این فضا